

## فلک را سقف بشکافیم

قدسی و پرویز از وقتی بچه بودند و همبازی همدیگر را ندیده بودند. امشب قدسی که پنجاه و چهار پنج ساله شده بود پرویز را برای شام به آپارتمانش دعوت کرده بود. قدسی از شوهرش جدا شده بود، طلاق نگرفته یعنی شوهرش جدا شده و زنی هم گرفته بود. چشمهای قدسی مثل دوران بچگی اش نگاهی سرخ داشت. موهایش پُر و دانه درشت مثل رشته های سیم برق و پیدا بود به ضرب فیکساتور و مو خشک کن رو به پایین صافشان کرده. می گفت اثر دارویی ست که می خورد.

سر شام قدسی گفت:

پرویز ازدواج می کنیم. من برات بچه می زام.

